تذکراین کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکة الامامین الحسنین عليهما‌السلام بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام گردیده است

آگاه شويم

جلد ششم

وفاى به عهد و پيمان چرا؟

نویسنده:حسن اميدوار

# مقدمه

بسم الله الرحمن الرحيم

با عنايت حضرت حق تعداد چهارده جلد كتاب در موضوعات مختلف اجتماعى و اخلاقى در سطح همگان كه كم و بيش نياز به عمل يا رعايت يا دانستن آن داريم با نام((آگاه شويم))همراه با سند از منابع معتبر كه داراى شهرت هستند ترتيب يافته است كه انشاء الله اميدوارم مورد قبول حضرت امام زمان عجل الله تعالى الشريف و شما خوانندگان آگاه قرار بگيرد كه بتوانيد با اين مجموعه بهره اى ببريد و دعاگوى ما باشيد. براى اطلاع عزيزان نام موضوعات به شرح زير است :

١. دوستى و دشمنى با آل پيغمبر (صلى الله عليه و آله و سلم ) چرا؟

٢. خدمت به پدر و مادر چرا؟

٣. عزت نفس ، بلند همتى ، شرافت چرا؟

٤. خوردن مال مردم چرا؟

٥. حقوق همسايه و برادر دينى يا معاشرت خوب چرا؟

٦. وفاى به عهد و پيمان چرا؟

٧. مهمان نوازى چرا؟

٨. حرص و قناعت چرا؟

٩. اسراف و سخت گذرانى چرا؟

١٠. صدقه و انفاق چرا؟

١١. پيروى يا مخالفت با نفس چرا؟

١٢. احترام و نيكى به سادات چرا؟

١٣. رعايت زيردستان و يتيمان چرا؟

١٤. دعا و توسل چرا؟

حسن اميدوار

فروردين ماه ١٣٨٣

# پيمان صفوان بن يحيى

شيخ طوسى مى گويد كه صفوان بن يحيى از تمام اهل زمان خود بيشتر مورد اعتماد و وثوق بود. در هر شبانه روز صدوپنجاه ركعت نماز مى گزارد و هر سال سه ماه روزه مى گرفت . سه دفعه زكات مال مى داد. اين اعمال به واسطه آن بود كه با عبدالله بن جندب و على بن نعمان در خانه خدا پيمان بسته بودند كه هر كدام زودتر از دنيا رفتند كسى كه زنده است نماز و روزه و زكوة و حج و ساير اعمال خيريه او را بجا آورد.

عبدالله و على پيش از صفوان وفات يافتند از اينرو بنا به قرارداد، صفوان تا زنده بود نماز و روزه و زكات و حج براى ايشان بجا مى آورد. در مدينه سنه ٢١٠ وفات يافت . حضرت جواد عليه‌السلام براى او وسائل غسل (حنوط) و كفن فرستاد. دستور داد اسماعيل بن موسى بن جعفر عليه‌السلام بر او نماز بگزارد. از كثرت پرهيزكارى او نقل شده كه يكى از همسايگانش در مكه دو دينار داد كه به كوفه برساند. صفوان گفت من شتر سوارى خود را كرايه كرده ام . براى چنين كارى از صاحب آن اجازه ندارم . مهلت خواست تا شتردار اجازه بگيرد، رفت و رخصت گرفت .(١)

# پيمان شكنى زن

حضرت عيسى عليه‌السلام از قبرستانى مى گذشت . پيرمردى را مشاهده كرد بر سر قبرى منزل گرفته سبب اين كار را پرسيد. عرض كرد من با زن خود عهد كرده بودم كه هر كدام زودتر از دنيا رفتيم ديگرى بر سر قبر او معتكف شود تا اجل او هم برسد. اينك بنا به پيمانى كه بسته ايم زوجه ام از دنيا رفته و من بر سر قبرش منزل گرفته ام . حضرت عيسى عليه‌السلام گفت مى خواهى او را زنده نمايم . پيرمرد عرض كرد كمال احسان است اگر انجام بدهيد. به دعاى آن حضرت زن زنده شد. پيرمرد به همراه زن خويش روى به صحرا گذاشتند تا جائى كه خسته شد. سر به زانوى زن گذارده خوابيد. اتفاقا شاهزاده اى از آنجا عبور مى كرد چشمش به زن زيبائى افتاد كه سر پيرمردى را بر زانو گرفته . گفت تو با اين جمال و زيبائى اينجا چه مى كنى ؟ زن جواب داد اين پيرمرد مرا دزديده . جوان گفت آهسته سرش را بر زمين گذار و با من بيا. چيزى نگذشته بود كه پيرمرد بيدار شد از پى آنها روان گرديد ولى به ايشان نرسيد. بالاخره شكايت به پادشاه برده ، داستان خود را به عرض شاه رسانيد.

پادشاه گفت اگر حضرت عيسى عليه‌السلام تو را تصديق نمايد گفته ات را مى پذيرم . عيسى عليه‌السلام آمد. زن را نصيحت نمود ولى او قبول نكرد. فرمود پس با يكديگر مباهله نمائيد. (در حق هم نفرين كنيد) از هر كدام قبول شد و مستجاب گرديد حق با اوست . همين كه پيرمرد نفرين كرد، در دم زن جان داد و از دنيا رفت .

# وفاى زن و غريزه جنسى

يكى از سلاطين بنام اساطرون در شهرى كنار فرات سلطنت مى كرد. در اداره امور كشور خويش به اندازه اى قدرت به خرج داده بود كه شاپور ذوالاكتاف پاس او را داشت . وقتى كه شاپور با دولت روم صلح كرد در فكر تسخير شهر اساطرون افتاد. سپاهى مجهز حركت داد و گرداگرد شهر را گرفت ولى به واسطه استحكام حصار شاپور از فتح آن ماءيوس گرديد، پيوسته در قسمت خارجى شهر را مى رفت تا شايد چاره اى براى اينكار پيدا كند.

روزى دختر اساطرون بالاى حصار شهر آمده لشگر دشمن را تماشا مى كرد ناگاه چشمش به قامت مردانه شاپور افتاد با همين يك نگاه فريفته او شد. پنهانى نامه اى نوشت كه اگر مرا به ازدواج خود در آورى وسيله تسخير شهر را فراهم مى كنم . شاپور پذيرفت . دختر نيز شبانه وسائل ورود لشگريان را فراهم نمود. شاپور با سپاه وارد شده آنجا را فتح كرد و اساطرون را كشت . دستور داد سر او را بر نيزه اى نهاده به مردم شهر نشان دهند.

مردم پس از مشاهده سر سلطان از شاپور اطاعت كردند. شهريار ايران به پيمان خود وفا نمود با دختر ازدواج كرد. مدتى هم با او بسر برد. شبى چشم شاپور بر پشت دختر افتاد كه بر اثر خراشيدگى خون آلود شده ، پرسيد اين خراش از چيست ؟ گفت شب گذشته در محل استراحت من برگ موردى بوده و بر اثر تماس بدنم به آن برگ خراش برداشته . شاپور گفت پدرت تو را چه اندازه به ناز پرورده كه پوستى به اين لطيفى پيدا كرده اى . گفت پدرم مرا با بهترين وسائل استراحت پرورش مى داد، غذايم را مغز سر گوسفند و زرده تخم مرغ و عسل قرار داده بود. شاپور از شنيدن اين حرف سر به زير انداخت و مدتى در انديشه بود. پس از مدتى سربرداشت گفت تا با پدرى چنين مهربان اينطور بى وفائى كردى با من پايدارى خواهى كرد؟ دستور داد گيسوان او را بر دم اسبى بسته در ميان خارستانى كشيدند تا هلاك شد.(٢)

حافظ گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پير پيمان كش ما كه روانش خون باد |  | گفت پرهيز كن از صحبت پيمان شكنان |

# وفادارى عربى باديه نشين

روزى نعمان بن منذر كه از پادشاهان عرب در زمان ساسانيان محسوب مى شد به شكار رفته بود. در پى گورى اسب تاخت از لشكر خود جدا ماند. روز بيگاه شد در ميان بيابان يك سياهى به چشمش رسيد. به آنطرف روانه گرديد، خيمه اى پلاسين مشاهده كرد كه صاحب آن مردى از قبيله بنى طى بنام حنظله بود. همين كه نعمان به آنجا رسيد گفت هيچ جايگاهى هست كه شب را بياسايم . حنظله پيش آمد. گفت جان من فداى مهمان باد بفرمائيد. نعمان پياده شد، حنظله او را نشاند و اسبش را بست ، قدرى كاه پيش اسب ريخت .

اين خانواده باديه نشين در ملك خود بيش از ميشى نداشتند كه با شير آن روزگار بسر مى بردند. حنظله به زن خود گفت اين مرد شخص بزرگى به نظر مى رسد، چگونه او را پذيرائى كنيم ؟ زن گفت تو گوسفند را بكش من قدرى آرد براى روز درماندگى ذخيره كرده بودم همان را نان مى سازم . حنظله گوسفند را ابتداءا دوشيد و بعد كشت . از شيرش قدحى پر كرده خدمت نعمان آورد. از گوشت آن غذائى تهيه كردند با هزاران تشويق پيش نعمان بردند.

آن شب نعمان را بسيار خدمت كردند. چون روز روشن شد جامه پوشيد و بر اسب سوار گرديد. گفت اى حنظله تو در مهماندارى و خدمتگزارى كوتاهى نكردى بدان من پادشاه عرب نعمان بن منذرم بايد كه به خدمت ما بيائى تا حق تو بجا آوريم . حنظله تشكر و سپاسگزارى كرد. مدتى از اين جريان گذشت ، پيوسته بر خاطر نعمان مى گذشت كه كاش آن طائى بيايد تا حق مهمان نوازى او بجا آورم . اتفاقا زمانى در باديه قحطى سختى روى داد.

حنظله تنگدست شد و لازم گرديد باديه را ترك گويد و به طرفى رود. زنش گفت تو در خدمت ملك حقى دارى ، پيش او برو تا از فيض انعام و لطف او بهره مند گردى . حنظله به جانب نعمان حركت كرد.

نعمان در هر سال دو روز با شرايط خاصى براى خود تعيين كرده بود يكى را بؤ س مى ناميد يعنى سختى . مكانى بنا كرده بود كه بنام غريين اشتهار يافت . مشهور است كه دو نديم داشت در يك روز وفا كردند؛ روز فوت آنها را بر خود شوم گرفته بود و آن همان روز بؤ س بود كه همه ساله در آن روز با تمام لشگر به صحرا مى رفت . در جلو غريين مى ايستاد، به اولين كسى كه چشمش مى افتاد دستور كشتنش را مى داد. اين قاعده مستمر شده بود. از نوادر اتفاقات روزى كه حنظله خدمت نعمان رسيد همان روز بؤ س بود. نعمان هم با لشگر خود در صحرا ايستاده نگاه مى كرد. ناگاه از دور پياده اى را ديد كه مى آيد. چون نزديك شد چشمش به او افتاد حنظله را شناخت . بسيار رنجيده خاطر گشت كه چرا بايد در چنين روزى بيايد تا نتواند حق مهمان نوازيش را بدهد. گفت تو همان طائى نيستى كه در باديه مرا مهمانى كردى ؟ جواب داد آرى . نعمان گفت چرا در اين روز آمده اى كه روز بؤ س من است ؟ عرض كرد پادشاه را بقا باد نمى دانستم امير را روزى است كه نظر او در آن روز بر هر كس افتد او را مى كشد.

نعمان گفت به خدا كه امروز اگر چشم من به قابوس جگر گوشه ام بيفتد او را مى كشم . اينك حاجت خود را بخواه . آنچه ميل دارى ولكن تو را زنده نخواهم گذاشت . حنظله گفت نعمتهاى دنيا فداى جان من ، اگر ملك تمام خزائن خود را به من دهد چون مرا مى كشد از آن چه فايده خواهم برد. نعمان گفت چاره اى نيست بايد تو را بكشم . گفت چون بناچار بايد مرا بكشى چندان مهلت ده كه بروم اهل و عيال خود را ببينم و كار معيشت و زندگى آنان را آماده سازم . آنگاه به خدمت شما برگردم ، خواهى مرا بكش ‍ و خواهى ببخش .

نعمان گفت ضامنى بده كه اگر باز نيائى من او را به جاى تو بكشم . طائى بيچاره متحير شد. به هر كس نگاه مى كرد تا شايد ضامن او شود. مردى از قبيله بنى كلب كه او قراد بن اجدع مى گفتند چون فروماندگى او را ديد گفت پادشاها من ظامنش مى شوم كه اگر تا سر يك سال در همين روز نيامد، هر حكم در حق من خواهى انجام ده .

نعمان حنظله را پانصد شتر بخشيد و بازگشت . همين كه مدت يك سال بسر آمد، يك روز باقيمانده بود تا مدت قرار تمام شود. نعمان به قراد گفت تو را از جمله هلاك شدگان مى بينم قراد جواب داد.

فان يك صدر هذا اليوم ولى فان غدا لناظره قريب(٣)صبحگاه نعمان با لشگر خود سوار گرديد و بنا به عادت هميشه به طرف غريين رفت ، قراد را نيز با خود همراه برد. دستور داد او را براى سياست آماده كنند. عده اى از نزديكان نعمان گفتند امير در كشتن او نبايد عجله نمايد تا تمام روز پايان پذيرد و آخرين اشعه خورشيد ناپديد گردد، آنگاه حكم امير بر وى نافذ است .

نعمان مى خواست او را بكشد تا مرد طائى جان به سلامت برد چون از وزراء اين سخن را شنيد در كشتنش توقف كرد تا هنگامى كه آفتاب فرو رفت و نزديك بود آخرين اشعه آن ناپديد شود. دژخيم در بالاى سر قراد ايستاده بود و شمشيرى برهنه در دست داشت . تمام همراهان نعمان منتظر پايان اين پيش آمد بودند. قراد بر روى زمين نشسته و با چشم حسرت بار به اطراف خود نگاه مى كرد. شايد يك دقيقه ديگر بيش نمانده بود كه با ناپديد شدن آخرين شعاع خورشيد عمر قراد هم بسر آيد، ناگه از دور سياهى سوار پيدا گرديد. نعمان به دژخيم گفت منتظر چيستى ؟ وزراء گفتند صبر بايد كرد تا آن شخص برسد. چيزى نگذشت كه مردى را ديدند با عجله تمام مى آيد. همين كه نعمان او را ديد چون از آمدنش ‍ رضايتى نداشت گفت اى احمق چه چيز تو را بر آن داشت بعد از آنكه از چنگ مرگ خلاص گشتى بازآمدى ؟ گفت وفادارى به پيمان مرا وادار به آمدن كرد. نعمان پرسيد داعيه تو بر وفادارى و حق شناسى چه بود؟ حنظله جواب داد دين من .

نعمان گفت چه دين دارى . پاسخ داد دين عيسى عليه‌السلام. نعمان تقاضا كرد كه آن را بر من عرضه بدار. حنظله قدرى از مزاياى دين خود را شرح داد. نعمان گفت اين دين حق بوده و ما از آن غافل بوده ايم در حال ايمان آورد و ترك بت پرستى كرد. دستور داد غريين را خراب كردند.

گفت به خدا سوگند نمى دانم از شما دو نفر كدام وفادارتر هستيد تو كه بى سابقه شناسائى ضامن او شدى يا او كه از چنگال مرگ خلاصى يافته بود بار ديگر خود را در غروقاب فنا انداخت . براى من روا نبود شما را بكشم هر دو را بنواخت و جايزه اى داد. به بركت جوانمردى قراد و وفادارى حنظله آن سنت و رويه ناپسند از بين رفت .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دست وفا در كمر عهد كن |  | تا نشوى عهدشكن جهد كن |
| نيست بر مردم صاحب نظر |  | خصلتى از عهد پسنديده تر |
| تخم ادب چيست وفا كاشتن |  | حق وفا چيست نگهداشتن |
| جهد در آن كن كه وفا را شوى |  | خود نپرستى و خدا را شوى |
| خاكدلى شو كه وفائى دروست |  | وز گل انصاف گياهى دروست |
| هر هنرى كن ز دل آموختند |  | پرده منسوخ وفا دوختند |
| ميل كسى كه وفايت كند |  | جان هدف تير بلايت كند (٤) |

# توجه ائمه عليهم‌السلامبه نذر و پيمان دوستان

در تذكره دولتشاهى مى نويسد: مولى حسن كاشى از شعراء بزرگ و مادحين ائمه عليهم‌السلام است و در غير مدح اين خانواده شعر نسروده . هنگامى كه از زيارت قبر پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و طواف خانه خدا برمى گشت قصد عراق عرب را نموده به زيارت حضرت امير المؤ منين عليه‌السلام مشرف شد. در مقابل مرقد پاك آن حضرت ايستاد و قصيده اى كه ابتدايش اين شعر است شروع به خواندن كرد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اى ز بدو آفرينش پيشواى دينوى |  | ز عزت مادح بازوى تو روح الامين |

شب كه شد در خواب امير المؤ منين عليه‌السلام را ديد. به او فرمودند كاشى تو از بلاد دور بسوى ما آمده اى و دو حق از ما طلب دارى يكى اينكه ميهمان مائى ، دومى حق اشعارت . اكنون به بصره برو و در آنجا تاجرى است معروف به مسعود ابن افلح سلام مرا به او برسان ، بگو امير المؤ منين عليه‌السلام مى گويد روزى كه خواستى به طرف عمان حركت كنى نذر و عهد كردى اگر كشتى حامل اموال تجارتى ات سالم وارد ساحل شود هزار دينار در راه ما مصرف كنى ، از او هزار دينار را بگير و صرف در احتياجات خود نما. مولى حسن مى گويد به بصره رفتم و او را پيدا كردم . همين كه حكايت را نقل نمودم نزديك بود از خوشحالى بيهوش شود. گفت به خدا سوگند كه جز او كس ديگرى از راز من آگاه نبود. هزار دينار را تسليم كرد و از جهت سپاسگزارى و شكر اين موهبت خلعت فاخرى هم به مولى اضافه بخشيد وليمه اى نيز به فقراء بصره داد. فراز بايد دوستان ائمه عليهم‌السلام متوجه نذرها و پيمان خود باشند و تخلف نكنند كه آن بزرگواران به تمام شئون و خصوصيات زندگى دوستان خويش احاطه و توجه مخصوصى دارند.(٥)

# وفاى به عهد از جوانمردى است

عباس رئيس شهربانى ماءمون (صاحب شرطه ) گفت روزى وارد خدمت خليفه شدم . مردى را نزد او به زنجيرهاى گران بسته ديدم . ماءمون گفت عباس اين مرد را ببر، كاملا مواظب او باش ، مبادا از دست تو فرار نمايد، هر چه مى توانى در نگاهدارى او دقت كن . به چند نفر از ماءموران دستور دادم او را ببرند. با خود گفتم با اين همه سفارش ماءمون نبايد اين شخص را در غير اطاق خود زندانى كنم . از اين جهت امر كردم در اطاق خودم او را جاى دهند. وقتى كه منزل رفتم از حال او و علت گرفتاريش جويا شدم . پرسيدم از كدام شهرى . گفت از دمشق . گفتم فلان كس را مى شناسى . پرسيد شما از كجا او را شناخته ايد. گفتم من با او داستانى دارم . گفت پس ‍ من حكايت خود را نمى گويم مگر اينكه شما داستان خويش را با آن مرد بگوئى .

شرح دادم كه چند سال پيش من در شام با يكى از فرمانداران همكارى مى كردم . مردم شام بر آن فرماندار شوريدند به طورى كه به وسيله زنبيلى از قصر حجاج پائين آمد و با ياران خود فرار كرد. من هم با عده اى فرار كردم . در ميان كوچه ها مى دويدم . مردم مرا تعقيب مى كردند. به كوچه اى رسيدم . مردى را بر در خانه اى نشسته ديدم . گفتم اجازه مى دهى داخل خانه شما شوم و با اين كار خون مرا بخرى . گفت وارد شو. مرا داخل خانه نمود و در يكى از اطاقها وارد كرد. به زنش دستور داد داخل اطاقى كه من هستم بشود. از ترس ياراى زمين نشستن نداشتم . مردم وارد خانه شدند و مرا از او مى خواستند گفت برويد تمام خانه را بگرديد. منزل را جستجو كردند.

رسيدند به اطاقى كه من در آنجا بودم . زن صاحب منزل بر آنها نهيبى زده گفت خجالت نمى كشيد مى خواهيد داخل خانه اى كه من هستم بشويد؟! مردم به واسطه اين حرف آن خانه را واگذاشته رفتند. زن گفت ديگر نترس ‍ همه بيرون شدند. پس از ساعتى خود آن مرد آمد و مرا اطمينان داد. آنگاه در ميان منزل اطاقى برايم تخصيص دادند و آنجا به بهترين وجه از من پذيرائى مى شد.روزى به او گفتم اجازه مى دهى خارج شوم و از حال غلامان خود خبرى بگيرم ، ببينم آيا كسى از آنها هست . اجازه داد ولى از من پيمان گرفت كه باز به خانه برگردم . بيرون شدم ولى هيچكدام را پيدا نكردم ، به منزل برگشتم . پس از مدتى يك روز پرسيد چه خيال دارى ؟ گفتم مى خواهم به بغداد بروم . گفت قافله ى بغداد سه روز ديگر حركت مى كند من راضى نيستم اگر خيال رفتن دارى . تنها حركت كنى بايست و با همان كاروان برو. من از او بسيار پوزش خواستم كه در اين مدت نسبت به من نهايت اكرام و پذيرائى را كرده ايد، ولى با خداى خود پيمان مى بندم كه از شما فراموش نكنم و از خوبى را پاداش دهم . روز حركت كاروان رسيد هنگام سحر آمد و گفت قافله در حال حركت است من با خود گفتم چگونه اين راه دراز را بدون وسيله سوارى و غذا بپيمايم . در اين موقع ديدم زوجه اش آمد و يك دست لباس با كفش در ميان پارچه اى پيچيد و به من داد. شمشير و كمربندى را بدست خويش بر كمرم بستند. اسبى با يك قاطر برايم آورده و صندوقى كه محتوى پنج هزار درهم بود با يك غلام به عطاياى خود اضافه نمود تا رسيدگى به قاطر و اسب كند و براى ساير احتياجات آماده باشد.

زنش بسيار عذرخواهى نمود، مقدارى راه از من مشايعت كردند تا به كاروان رسيدم . وقتى به بغداد وارد شدم به اين منصبى كه اكنون دارم مشغول گرديدم . ديگر مجال نيافتم كه از او خبر بگيرم يا كسى را بفرستم از حالش جويا شود و خيلى مايلم او را ملاقات كنم تا جزئى از خدماتش ‍ را پاداش دهم .

آن مرد گفت خداوند بدون زحمت شخصى را كه جستجو مى كردى برايت آورده من همان صاحب خانه هستم . آنگاه شروع به تشريح واقعه كرد و جزئيات آن را شرح داد به طورى كه يقين پيدا كردم راست مى گويد. گفت تو اگر بخواهى به عهدت وفا كنى ، من از خانواده خود كه جدا شدم وصيت نكردم غلامى به همراهم آمده و در فلان منزل است فقط او را بياور تا وصيت كنم . پرسيدم چطور شد به اين گرفتارى مبتلا شدى . گفت فتنه اى در شام مانند همان شورش زمان تو واقع شد. خليفه لشگرى فرستاد شهر را امن كردند مرا هم گرفتند. به اندازه اى زدند كه نزديك به مردن رسيدم . بدون اينكه بتوانم خانواده خود را ببينم وارد بغداد كردند.

در همان شب فرستادم آهنگرى را آوردند و زنجيرهايش را باز كرده با او به حمام رفتيم . لباسهايم را عوض كردم . كسى را فرستادم غلامش را آورد. همين كه چشمش به غلام افتاد در گريه شد و شروع كرد به وصيت نمودن . من معاون خود را خواستم . دستور دادم ده اسب و ده قاطر و ده غلام و ده صندوق و ده لباس و به همين مقدار غذا برايش تهيه كند و از بغداد او را خارج نمايد. گفت اين كار را مكن زيرا گناه من در نزد خليفه بسيار بزرگ است و مرا خواهد كشت . اگر خيال چنين كارى دارى مرا در محل مورد اعتمادى بفرست كه در همين شهر باشم تا فردا اگر حضورم در نزد خليفه لازم شد مرا حاضر كنى . هر چه اصرار كردم كه خود را نجات بده نپذيرفت . ناچار او را به محل امنى فرستادم . به معاون خود گفتم اگر من سالم ماندم كه وسيله رفتن او را فراهم مى كنم و اگر مرا خليفه به جاى او كشت او را نجات ده .

فردا صبح هنوز از نماز فارغ نشده بودم كه عده اى آمدند و امر خليفه را راجع به احضار آن مرد رساندند. پيش او رفتم . همين كه چشمش به من افتاد گفت به خدا قسم اگر بگوئى فرار كرده تو را مى كشم . گفتم فرار نكرده اجازه بفرمائيد داستان او را به عرض برسانم . گفت : بگو. تمام گرفتارى خود را در دمشق و جريان شب گذشته را برايش شرح دادم . گفتم من مى خواهم به عهدم وفا كنم . مولايم امير المؤ منين يا مرا به جاى او مى كشد اينك كفن خود را پوشيده ام و اگر مرا ببخشيد منتى بر غلام خود نهاده ايد. ماءمون همين كه قصه را شنيد گفت خداوند تو را خير ندهد اين كار را درباره آن مرد مى كنى در صورتى كه او را مى شناسى ولى آنچه او نسبت به تو در دمشق انجام داد در حال ناشناسى بود. چرا پيش از اين حكايت او را به من نگفته بودى تا پاداش خوبى به او بدهم .

گفتم يا امير المؤ منين هنوز در اينجاست هر چه درخواست كردم خود را نجات دهد قبول نكرد. سوگند ياد نمود تا از حال من اطلاع پيدا نكند از بغداد خارج نشود. ماءمون گفت اين هم منتى بزرگتر از اولى است كه بر تو نهاده . اكنون برو او را حاضر كن . رفتم و اطمينان دادم كه ديگر خليفه از تو درگذشته و مرا دستور به احضارت داده است . اين خبر را كه شنيد براى شكرگزارى اين نعمت دو ركعت نماز خواند و بعد با هم پيش خليفه آمديم . ماءمون نسبت به او بسيار مهربانى كرد. نزديك خود نشانيد و با گرمى با وى به صحبت مشغول شد تا موقع غذا رسيد. باهم غذا خوردند و به او پيشنهاد فرماندارى دمشق را كرد. از وضع شام پيوسته به او اطلاع دهد. اين كار را قبول كرد. ماءمون دستور داد ده اسب و ده غلام و ده بدره و ده هزار دينار به او بدهند و به فرماندار شام نوشت كه مالياتش را نگيرد و سفارش كرد كه با او به خوبى رفتار كند. از خدمت خليفه مرخص شد. بعد از رفتن مرتب نامه هايش به ماءمون مى رسيد. هر وقت نامه اى مى آمد خليفه مرا مى خواست و مى گفت نامه اى از رفيق تو آمده است .(٦)

# از نصايح فردوسى طوسى

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ندانى كه مردان پيمان شكن |  | ستوده نباشد در انجمن |
| كه هر كس ز گفت خود اندر گذشت |  | ره راد مردى ز خود در نوشت |
| شهان گفته خود بجا آورند |  | ز عهد و پيمان خود نگذرند |
| سپهبد كجا گشت پيمان شكن |  | بخندد بدو نامدار انجمن |
| بكوشيد و پيمان خود نشكن |  | يدپى و بيخ پيوند بد بر كنيد |
| مبادا كه باشى تو پيمان شكن |  | كه خاكست پيمان شكن را كفن |

# قراردادهاى خود را بنويسيد

صدوق نقل كرده از حضرت باقر عليه‌السلام كه فرمود خداوند اسامى و عمرهاى پيمبران را بر حضرت آدم نمود. آدم آنها را خواند تا به اسم داود عليه‌السلام رسيد. عرض كرد پروردگارا چقدر عمر داود كم است و عمر من زياد، او بيش از چهل سال زندگى نمى كند من از عمر خود سى سال به او بخشيدم درباره اش تثبيت فرما و از عمر من كم كن . حضرت باقر عليه‌السلام فرمود خداوند آن سى سال را درباره داود نوشت . همين است معناى گفته خداوند (يَمْحُو اللَّـهُ مَا يَشَاءُ وَيُثْبِتُ وَعِندَهُ أُمُّ الْكِتَابِ) مى كند آنچه را بخواهد و ثابت مى نمايد هر چه را اراده كند در نزد اوست ام الكتاب . محو نمود آنچه براى آدم ثابت بود و ثابت كرد چيزى را كه از براى داود نبود.

مدتى گذشت تا اينكه عمر حضرت آدم تمام شد. ملك الموت براى قبض ‍ روحش ماءموريت يافت . پيش آدم آمد گفت هنوز از عمرم سى سال باقيمانده ، عزرائيل گفت مگر آن سى سال را به فرزند خود داود نبخشيدى ؟ هنگامى كه نامها و عمرهاى انبياء را به تو نشان دادند، آن زمان در وادى دخنا زندگى مى كردى . آدم گفت به خاطر نمى رسد. ملك الموت گفت انكار مكن . نگفتى آن مدت را درباره داود تثبت كنند و از تو محو نمايند. خداوند هم براى داود در زبور نوشت و از تو در ذكر محو كرد. آدم پاسخ داد، فراموش كرده ام . حضرت باقر عليه‌السلام فرمود آدم راست مى گفت فراموش كرده بود از آن روز خداوند دستور داد بندگان هر معامله و معاهده اى ميان خود داشتند بنويسند زيرا آدم فراموش كرد لذا نپذيرفت .(٧)

# پيمان اسماء بنت عميس با خديجه كبرى

موقعى كه خديجه مريض شد و مرضش شدت يافت . حضرت پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به بالين او آمد. خديجه عرض كرد يا رسول الله وصاياى مرا گوش كن . اول اينكه كوتاهى در حق تو كرده ام مرا ببخش . حضرت فرمود هرگز از تو كوتاهى نديدم ، نهايت جديت را نمودى و اموالت را در راه خدا صرف كردى ، در خانه من به رنج و مشقت افتادى . گفت دومين سفارشم نسبت به دخترم مى باشد. اشاره به فاطمه زهرا عليها‌السلام كرد. اين دخترم كوچك است بعد از من يتيم مى شود. كسى او را نيازارد. گفت وصيت سوم را خجالت مى كشم به شما بگويم آن را به دخترم فاطمه مى گويم تا به عرض شما برساند. پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از جا حركت كرد و از خانه خارج شد. خديجه به فاطمه عليها‌السلام گفت دخترم ! به پدرت بگو مادرم مى گويد من از قبر مى ترسم همان جامه اى كه هنگام وحى مى پوشيدى خواهش مى كنم كفن من قرار دهى . حضرت فاطمه به پدر بزرگوار خويش عرض كرد. پيغمبر حركت نمود و ردا را به فاطمه داد تا پيش خديجه آورد. خديجه از ديدن ردا بسيار شادمان گرديد. همين كه از دنيا رفت پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم او را غسل داد. خواست كفن كند. جبرئيل نازل شد. گفت خداوند سلام مى رساند و مى فرمايد كفن خديجه از جانب ما است . مالش را در راه ما صرف كرده كفنى بهشتى تقديم كرد. حضرت خديجه را ابتدا با رداى خويش كفن نمود و بعد با پارچه بهشتى .

در همان ايام مرض خديجه ، اسماء بنت عميس براى عيادتش آمد. خديجه را گريان ديد. پرسيد چرا گريه مى كنى با اينكه تو بهترين زنان محسوب مى شوى و تمام اموالت را در راه خدا بخشيدى ، تو زوجه پيغمبرى او به زبان خويش تو را بشارت به بهشت داده . گفت براى اين گريه نمى كنم ولى هر زنى در شب زفاف احتياج به مادر دارد تا اسرار خود را به او بگويد و توسط او حوائج خويش را برآورد. فاطمه من كوچك است مى ترسم كسى نباشد كه متكفل كارها و احتياجات او شود. اسماء گفت من عهد مى كنم از براى شما با خدا كه اگر تا آن وقت زنده ماندم به جاى تو عهده دار كارهاى او شوم . اسماء مى گويد شب زفاف فاطمه عليها‌السلام پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود همه زنها خارج شوند و كسى اينجا نباشد همه بيرون رفتند.

من باقى ماندم همين كه آن حضرت مرا مشاهده كرد گفت تو كيستى ؟ گفتم اسماء. فرمود مگر نگفتم خارج شويد؟ عرض كردم من با خديجه پيمان بسته ام كه مثل چنين شبى به جاى او براى فاطمه مادرى كنم . حضرت گريه كرد، فرمود تو را به خدا براى اين كار ايستاده اى ؟ عرض كردم آرى . آن جناب دست خويش را بلند نمود و برايم دعا كرد.(٨)

# پيمانى كه بسته شد بايد وفا كرد

در ايران زمان ساسانيان هفت پادشاه صاحب تاج بود كه كسرى بزرگترين آنها محسوب مى شد و او را ملك الملوك مى گفتند. از آن هفت پادشاه يكى هرمزان بود كه در اهواز حكومت مى كرد. وقتى كه مسلمين اهواز را فتح كردند هرمزان را گرفته پيش عمر فرستادند.

چون به خدمت خليفه رسيد، گفت اگر به جان امان خواهى ايمان بياور وگرنه تو را خواهم كشت ... هرمزان گفت حالا كه مرا خواهى كشت دستور ده قدرى آب برايم بياورند كه سخت تشنه ام . عمر امر كرد به او آب دهند. مقدارى آب در كاسه اى چوبين آوردند. گفت من از اين ظرف آب نمى خورم ، زيرا هميشه در قدحهاى جواهر آگين آب خورده ام . حضرت على عليه‌السلام فرمود اين زياد نيست برايش قدحى از آبگينه بياوريد.

جامى از آبگينه پر آب كرده پيش او آوردند هرمزان آن را گرفت و همچنان در دست خود نگه داشت و لب به آن نمى گذاشت . عمر گفت با خدا پيمان بستم كه تا اين آب را نخورى تو را نكشم . در اين هنگام هرمزان جام را به زمين زد و شكست ، آبها از ميان رفت . عمر از حيله او تعجب نمود. رو به على عليه‌السلام كرد و گفت اكنون چه بايد انجام داد. على عليه‌السلام فرمود چون قتل او را مشروط به نوشيدن آب كرده اى و پيمان بستى ديگر او را نمى توانى بكشى اما بر او جزيه (ماليات كفار) مقرر دار. هرمزان گفت جزيه قبول نمى كنم اينك با خاطرى آسوده بى خوف از هلاك شدن مسلمان مى شوم . شهادت گفت و مسلمان شد. عمر شادمان گرديد، او را در پهلوى خود نشاند، برايش خانه اى در مدينه تعيين نمود و در هر سال ده هزار درهم در وجه او معين كرد.(٩)

# زمامداران كشور بياموزند

يعقوب ليث وقتى كه به نيشابور رسيد محمد طاهر حاكم آنجا بود. با يعقوب از در مخالفت وارد شد او هم شهر را محاصره كرد. زمامداران و اركان دولت محمد طاهر پنهانى نامه ها نوشتند و آمادگى خويشتن را براى فرمانبردارى از يعقوب و مخالفت با طاهر اعلام كردند مگر ابراهيم حاجب (وزير دربار) كه بر وفادارى و پيمان ارادت محكم بود. همين كه يعقوب شهر را فتح كرد ابراهيم را خواست . به او گفت از چه رو همه بزرگان و سرداران نامه براى من نوشتند ولى تو با آنها موافقت نكردى . ابراهيم گفت مرا با شما سابقه دوستى و محبتى نبود تا به وسيله نامه تجديد عهد گذشته را بكنم و نه از محمد طاهر شكايت داشتم تا با او مخالفت نمايم . جوانمردى نيز به من اجازه نداد كه ناسپاسى كرده و با شكستن پيمان و عهد، حق لطفها و پرورش او را ضايع كنم .

يعقوب گفت تو شايسته اى كه مورد توجه و ترسبيت واقع شوى و به مقام ارجمندى برسى . او را به درجه اى بزرگ مفتخر گردانيد. كسانى كه نسبت به ولى نعمت خويش ناسپاسى كرده بودند به انواع شكنجه ها كيفر داد.(١٠)

# به پيمانى كه با خدا بستيد وفا كنيد

مولى حسين واعظ كاشفى در اخلاق محسنى مى نويسد: يكى از پادشاهان را پيش آمد دشوارى روى داد و با خدا عهد كرد كه اگر كار من به نيكى پايان پذيرد هر چه پول موجودى در خزينه داشتم به مستمندان و بينوايان مى دهم . خداوند بزودى خواسته او را برآورد. پادشاه تصميم گرفت به پيمان خود وفا كند. خزينه دار را خواست . دستور داد موجودى را حساب كند. بعد از بررسى معلوم شد مقدار زيادى پول موجود است . امراء دولت گفتند اين همه مال را به مستمندان نمى توان پرداخت زيرا مملكت از نظر مالى آشفته خواهد شد و اداره لشگر احتياج به اين پول دارد. شاه گفت من عهد كرده ام و خلاف آن نمى كنم .

گفتند علماء استدلال به ظاهر آيه(وَالْعَامِلِينَ عَلَيْهَا) مى كنند و مى گويند لشکريان خود كسانى هستند كه خراج جمع مى كنند و خود ايشان بنابر اين آيه يك دسته از مستحقين مى باشند.

پادشاه از اين سخن در انديشه شد، پيوسته براى آشكار شدن تكليف خود فكر مى كرد. روزى كنار غرفه اى نشسته بود، ژوليده اى شبيه ديوانگان از راه مى گذشت . پادشاه او را خواست و جريان پيمان را با او صحبت كرد كه علما لشکريان را جزء مستمندان مى دانند نظر تو چيست . گفت اگر شهريار در موقع انعقاد پيمان سپاهيان را از خاطر گذرانده باشند صحيح است و الا به آنها نمى توان داد. شاه گفت در موقع عهد فقط به ياد مستمندان و بيچارگان بودم . يكى از امراء گفت اى ديوانه مال بسيار است و سپاهيان هم بى برگ و نوايند. ژوليده روى از او برگردانيد به شاه گفت با آن كسى كه پيمان بسته اى اگر ديگر كارى ندارى وفا نكن ولى چنانچه به او احتياج دارى به عهد خويش وفا كن . پادشاه از اين جمله چنان تحت تاءثير واقع شد كه اشك از ديدگان فرو ريخت و همان دم دستور داد اموال را بين فقرا تقسيم كنند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وعده ها بايد وفا كردن تمام |  | ور نخواهى كرد، باشى سرد و خام |
| وعده اهل كرم گنج روان |  | وعده نااهل شد رنج روان |
| در كلام خود خداوند ودود |  | امر فرموده است اوفوا بالعهود |
| گر ندارى خوى ابليسى بيا |  | باش محكم بر سر عهد وفا (١١) |

# وفاء به عهد بقاء نعمت است

شخصى غلام پرهيزگار و پارسائى داشت . زمانى سخت بيمار شد و از بهبود يافتن خود ماءيوس گرديد. با خداوند عهد بست اگر خوب شدم به شكرانه سلامتى خويش همين غلام را آزاد مى كنم . خداوند هم او را شفا داد و از بستر حركت كرد ولى دل از غلام نمى كند، بالاخره آزادش نكرد. پس از مدتى باز بيمار شد و مانند مرتبه پيش در بستر افتاد. به غلام گفت برو طبيب را بياور تا معالجه كند. غلام خارج شد پس از درنگ مختصرى بازگشت و گفت طبيب مى گويد من او را مداوا نمى كنم زيرا آنچه مى گويد وفا نمى كند و بر سر پيمان خود نيست . از شنيدن اين سخن خواجه متنبه شد. گفت به طبيب بگو من از عهدشكنى توبه كردم ، ديگر خلاف عهد نمى كنم . غلام گفت طبيب هم مى گويد تو اگر بر سر وفا باشى ماهم شربت شفا به تو ارزانى خواهم داشت .(١٢)

چه بسيار اتفاق مى افتد كه انسان در شدت گرفتارى با خداى پيمانها مى بندد ولى همين كه نجات يافت و ابتلايش برطرف گرديد از آنچه گفته بود فراموش مى كند، حتى توجهى هم به پيمان خود نمى نمايد. لذا خداوند مى فرمايد (فَإِذَا رَكِبُوا فِي الْفُلْكِ دَعَوُا اللَّهَ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّينَ فَلَمَّا نَجَّاهُمْ إِلَى الْبَرِّ إِذَا هُمْ يُشْرِكُونَ) ظاهر آيه : هر وقت سوار كشتى مى شوند خداى را از سر اخلاص و با دلى آكنده از اقبال و توجه مى خوانند همين كه از دريا بيرون شدند و به خشكى رسيدند فراموش ‍ مى كنند آن حالتى را كه داشتند و آنچه مى گفتند.

# اسماعيل صادق الوعد

اسماعيل يكى از پيغمبران بود. در قرآن مجيد به اين كيفيت از او ياد شده و (وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ إِسْمَاعِيلَ إِنَّهُ كَانَ صَادِقَ الْوَعْدِ وَكَانَ رَسُولًا نَبِيًّا) بياد آور در كتاب اسماعيل را كه او پيغمبرى باوفا نسبت به قرار و پيمان خود بود. حضرت صادق عليه‌السلام فرمود اسماعيل مردى را وعده داد در محل معينى بيايد. آن مرد فراموش كرد. مدت يكسال آن پيغمبر شريف در قرارگاه منتظر شده بود. بالاخره مردم پس از جستجو به مكان او پى برده عرض ‍ كردند يا نبى الله مدتى است ما بى رهبر و رهنما، ناتوان شديم و از بين رفتيم . فرمود فلان مردى كه اهل طائف است مرا وعده داد كه در اينجا بمانم تا برگردد از اين محل نخواهم رفت تا باز آيد. مردم پيش او رفتند و بر پيمان شكنى و خلف وعده سرزنش نمودند. خدمت اسماعيل رسيد از اينكه قرار داد را فراموش كرده بسيار پوزش خواست . اسماعيل گفت به خدا سوگند اگر نيامده بودى همينجا مى ماندم تا در قيامت يكديگر را ملاقات كنيم . به همين جهت خداوند او را بنام اسماعيل صادق الوعد ياد كرده .(١٣)

# پاورقي

١- تتمة المنتهى .

٢- كامل ابن اثير جلد اول خزينة الجواهر در ملوك الطوائف ص ‍ ٣٢٧.

٣- اگر اول امروز گشت فردا براى كسى كه انتظار آن را دارد نزديك است .

٤- نظامى گنجوى .

٥- روضات الجنات ، ص ١٧١.

٦- ثمرات الاوراق ابن حجة حموى .

٧- انوار نعمانيه .

٨- شجره طوبى .

٩- الكلام يجرالكلام نقل از ناسخ .

١٠- اخلاق محسنى ، ص ١١٠.

١١- مثنوى مولوى .

١٢- اخلاق محسنى ، ص ١٠٦.

١٣- مستدرك الوسائل كتاب حج ، ص ٨٥ در اخلاق محسنى مدت انتظار را سه روز نوشته اند.

فهرست مطالب

[مقدمه 3](#_Toc3797257)

[پيمان صفوان بن يحيى 5](#_Toc3797258)

[پيمان شكنى زن 6](#_Toc3797259)

[وفاى زن و غريزه جنسى 7](#_Toc3797260)

[وفادارى عربى باديه نشين 9](#_Toc3797261)

[توجه ائمه عليهم‌السلامبه نذر و پيمان دوستان 13](#_Toc3797262)

[وفاى به عهد از جوانمردى است 15](#_Toc3797263)

[از نصايح فردوسى طوسى 20](#_Toc3797264)

[قراردادهاى خود را بنويسيد 21](#_Toc3797265)

[پيمان اسماء بنت عميس با خديجه كبرى 22](#_Toc3797266)

[پيمانى كه بسته شد بايد وفا كرد 24](#_Toc3797267)

[زمامداران كشور بياموزند 25](#_Toc3797268)

[به پيمانى كه با خدا بستيد وفا كنيد 26](#_Toc3797269)

[وفاء به عهد بقاء نعمت است 28](#_Toc3797270)

[اسماعيل صادق الوعد 29](#_Toc3797271)

[پاورقي 30](#_Toc3797272)

[فهرست مطالب 31](#_Toc3797273)